

برخورد

یک بار دیگر همان حرامزاده منحرف در تاریکترین دهلیزهای کابوس افتاد دنبالم. بارها از دستش فرار کرده و هنوز که هنوزه دستش بمن نرسیده. بمحض اینکه در حین فرار از نفس افتاده و درست همان لحظه ای که دارم بدامش می افتادم، سکندری میخورم و سرم میخورم به لبه جوی آب و یا با سرعت میزنم به علامت ایست تو خیابان و میافتم زمین و یکهو در عرقی سرد از خواب میپریم. این دلهره ایست که مکررا در خواب برابم تکرار میشود.

بمحض اینکه سرم را میگذارم رو بالش و میخوابم باید برای نجات جانم فرار کنم. من در یک کابوس تکراری زندگی میکنم. آخرین باری که این اتفاق افتاد و در حالیکه نفس زنان داشتم از دست این بی سروپای مردم آزار فرار میکردم، بخودم گفتم: "من که نمیتوانم برای همیشه در حال فرار باشم؟ خوابیدن برای استراحت کردنه و نه برای دویدن و فرار! یک آدم تجاوزگر و یا یک قاتل بیرحم، هر کسی که هست باید باهش روبرو بشم." در همین حال سر خوردم و با کله رفتم تو دیوار.

به محض اینکه از خواب پریدم رفتم تو اتاق برادرم و از زیر تختش چماقش را برداشتم و از تو کیفم اسپری فلفل را هم برداشتم و پریدم تو رختخواب و مشتاقانه چشمانم را بستم تا باهش روبرو بشم و خدمتش برسم. اسپری را تو جیب بلوزم جای دادم و چماق را هم کنار خیابان پشت کیوست روزنامه فروشی درست همانجایی که در حال فرار قرار بود بیچم پنهان کردم.

همانطوریکه فکر میکردم، سر وقت همانجا ایستاده بود و کشیک مرا میکشید. کمی درنگ کردم تا فرصت کافی داشته باشه که قربانی همیشگیش را خوب بجا بیاره. منو شناخت ولی برخلاف انتظار من از جاش تکان نخورد. حالا که اوضاع تحت کنترل من بود، یارو انگار عین خیال نبود. دستش را کرده بود تو جیب شلوارش و بی خیال واسه خودش سوت میزد.

چند قدم که نزدیکتر شدم شنیدم یک چیزهای درهم برهمی میگفت ولی حرفهای قابل فهم و درک نبود. تصمیم قطعی گرفته بودم که این ترور شبانه را برای همیشه خاتمه بدهم. حالا که او این پا میکرد و تمایلی به زجر دادن من نشان نمیداد، من باید کار را تمام میکردم. محتاطانه به ناشناس نزدیک شدم و فریاد زدم: "از من چی میخواهی حرامزاده منحرف؟ چی شده بچه ننه؟ نکنه قالب تهی کردی؟"

عدم علاقه اش به تعقیب منو کمی دلواپس کرد. شاید بو برده بود برایش چه نقشه هایی کشیدم و شاید هم دیگه برایش جالب نبودم. دوباره بطرفش فریاد زدم: "امشب چه مرگت شده، میبینم جا زدی؟"

دیوانه وار دستهایش را در هوا تکان میداد و در جواب کلماتی هذیانی و نامفهوم ادا میکرد. و من باز نزدیکتر شدم. نه برای شنیدن آنچه میگفت بلکه برای اینکه بیشتر تحریکش کنم و بکشانمش دنبالم تا خدمتش برسم. حالا دیگه بشکل خطرناکی به دشمنم نزدیک شده بودم. ناگهان دستش را از جیبش بیرون کشید و برق چاقوی ضامن دار که تو مشتش بود تو چشم زد.

فرار کردم و او دنبالم دوید. بلافاصله از همان پیچ خیابان که قرار بود پیچیدم و فی الفور چماق را برداشتم. ناگهان برگشتم و بی‌واهمه و با اتکا به نفس کامل باهاش روبرو شدم. نفس عمیقی کشیدم و تو چشمانش شرورش خیره شدم. حالا آنقدر نزدیکش بودم که حرارت وجودش را هم حس میکردم. پشت سر هم لال گونه فریاد میکرد. ولی امشب برای شنیدن حرفهایش نرفته بودم، چشمانم را خون گرفته بود، بدنبال انتقام بود.

قبل از اینکه فرصت هیچ کاری را داشته باشد اول با چماق کوبیدم رو کاسه زانوش. از درد نعره ای کشید، خم شد و پایش را در بغل گرفت. بعد بیرحمانه صورتش را هدف گرفتم و با یک ضربه کاری کوبیدم تو دماغش. خون از سرو صورتش جاری شد و به خاک درغلطید و در مقابلم عاجزانه تسلیم شد. از دردی جانکاه ضجه میکشید و در خون خود تقلا میکرد. فریاد گنگ التماس و زجرش آنقدر رسا بگوش میرسید که ترسیدم شاید مرا از خواب پرانده و پایان خوش کابوس را تباه کند.

فکر کردم شاید حالا وقتشه از خواب بیدار شوم و این کابوس تکراری را برای همیشه پشت سر بگذارم. ولی ترور شبهای پی در پی گذشته در وجودم ریشه انداخت و از این کار بازداشت. با خونسردی بطرفش بازگشته و انگشتان دستش که بر زانوش نهاده بود را هدف گرفته و همه را با یک ضربه کاری له کردم. ولی خوب میدانستم که این پایان کار نیست. مسلم بود که درد و زجرش به نفرت و انتقام بدل خواهد شد و نگاه چشمان شرور و پراز کینه اش همیشه بدنبال من خواهد بود. این بود که در کنارش زانو زدم و همچو مادری دلسوز چشمان پراز اشکش را یکایک گشودم و داروی دردآور و کور کننده را در آنها پاشیدم. هنگامی که او را شکنجه میدادم در چشمان پراز دردش خیره شده و درون روحش را میکاویدم. میخواستم بدانم چرا سالها بدنبال دختر معصوم و بی‌پناهی مانند من افتاده بود و ریشه این لذت سادیستی کجاست.

هرچه بیشتر در عمق وجودش میکاویدم، کابوس خود را تاریکتر و دردناکتر می‌یافتم. همچو کودکی بی‌پناه و خطاکار در دامان من افتاده و در آغوش من پناه گرفته بود و من چون آینه ای تار ملغمه درد و رنج و پلیدی روحش را عاجزانه در وجودم منعکس میکردم. او اینک به قربانی به خاک در افتاده من بدل شده و من به شکنجه گر بیرحم او. امشب هر دو انگار موجودی یگانه بودیم.

عاجزانه میخواستم وادارش کنم زبان بگشاید تا چیزی بگوید شاید از ورطه هولناکی که هر لحظه در عمقش بیشتر فرو میرفتم رها کند. سرش را در میان دستانم گرفته و دیوانه وار تکان داده و او را بخاطر عدم همکاری به مجازاتهای سنگینتر تهدید میکردم و او کماکان زوزه‌های گنگ میکشید و ارتعاش جنون آمیز اندامش درد جانفرسایش را در وجود من میرخت. از سر استیصال با خشمی بی‌پایان بزور دهانش را گشوده و دیدم زبانی در آن نیست. از او بخاطر وحشتی که در کابوسهایم آفریده بود همان اندازه متنفر بودم که برای بی‌پناهی دلم میسوخت. درد او و لذت من بطریقی غیر قابل تشخیص در هم تنیده بود. آنقدر که در یک آن بر آن شدم با کاردی که در جیبش داشت خونش را ریخته و خود را از چنگال این احساس مبهم رها سازم ولی نکردم. سرانجام قربانی نیمه جان خود را در تاریکترین کوچه کابوسهایم به حال خود رها کرده و چشمانم را با زحمت گشودم.

حالا بیرمق و مجروح روی تخت اورژانس بیمارستان افتاده بودم. یک دکتر به

کمد دو پرستار زانوی خرد شده و انگشتان شکسته دستم را پانسمان میکرد. چشمانم که بشدت میسوخت و خیس شده بود را باز کرده و مامان را که گریه کنان به حرفهای یک افسر پلیس گوش میکرد از دور دیدم. مامور پلیس گزارش میکرد که چگونه ناله های مرا در یک کوچه تاریک شنیده و پیکر آغشته به خون مرا در کنار خیابان یافته و بلافاصله به بیمارستان رسانده بود.

